

# ضد یادها

مسعود بهنود

تهران - ۱۳۸۶

بهنود، مسعود - ۱۳۲۵ -

ضدیادها / مسعود بهنود - تهران: علم، ۱۳۸۴.

ISBN 964 - 405 - 401 - 6

ص. ۴۲۸

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. بهنود، مسعود - - خاطرات. الف. عنوان.

۸ ۶ ۸ / ۳ ۶ ۲

PIR ۷۹۸۰ / ۵ ۵۸

۱۳۵۳

۸۳ - ۳۰۰۳۵

کتابخانه ملی ایران



نشر

ضدیادها

مسعود بهنود

طرح جلد: نیما بهنود

چاپ دوم، ۱۳۸۶

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: گلرنگ یکتا

خیابان انقلاب - بین خیابان فخررازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۶ - ۴۰۱ - ۴۰۵ - ۹۶۴ - ۴۰۵ - ۴۰۱ - ۶ - ISBN 964

۵۵۰۰ تومان

## فهرست

۷	مقدمه
۱۷	نمی‌کنم دل
۳۵	بانوی یکشنبه‌ها
۵۳	با سردی درون
۸۷	کیف قهوه‌ای
۱۰۹	ناز جان خانم
۱۱۵	به سبکی خیال
۱۴۹	بادبادک
۱۶۵	بی بی نرگس
۱۸۵	فاطمه
۲۲۵	در فراموش‌خانه
۲۴۵	خواب بهزاد

۲۵۷	شاهزاده و فخری
۲۷۳	سردار و سرهنگ
۲۹۵	زنی روی صندلی چرخدار عجیب
۳۰۱	جواهر
۳۱۵	آن زن
۳۳۱	ژاژا
۳۸۹	سفری به سکوت
۴۱۹	آمد و رفت
۴۲۷	جمله‌ای به نام علی

## مقدمه

مادر بزرگ دست او را گرفته بود و می برد. اتوبوسی آنها را از سرچشمه بالا برد. جلو مجلس اتوبوس ایستاد. راه بسته بود. دو تا کامیون ارتشی وسط خیابان ایستاده بودند دو ردیف سرباز با تفنگ بالای آن کامیون ها با کلاه های فلزی. با خودش فکر کرد زیر این آفتاب، لابد دست به آن کلاه ها نمی شود زد. مادر بزرگ از اتوبوس پیاده شد و دست های او را گرفت که پیرد پائین. از طرف دیگر خیابان - روبه روی مسجد سپهسالار - رد شدند و پیچیدند توی میدان بهارستان. میدان خلوت بود و فقط از بالکن ها و طبقات دوّم تماشاچی داشت. با رسیدن چند کامیون و یک جیب که عکس شاه بالای آنها بود و زن ها و مردهایی از بالای آن جیب می کشیدند و جاوید شاه می گفتند تماشاچیان پشت پنجره ها بیشتر شدند. مغازه ها کرکره ها را تا نصفه پائین کشیده بوذند. بعضی هم رو در می های رازده و لای در را باز گذاشته از داخل نگاه

می کردند. گرماکشنده بود. صدای تیری برخاست. مادر بزرگ، کنار لقانطه پیچید تو یک پاساژ. سایه بود و نسیم ملایمی آمد. او تشنه اش بود، مادر بزرگ از پله های باریکی رفت بالا او را هم با خودش کشاند. در طبقه دوم بالای در دفتری یک دایره بزرگ بود و دورش پره هایی مثل خورشید. سعی کرد وسط دایره را بخواند «مجله کسویان». مردی به مادر بزرگ یک لیوان فلزی بزرگ داد که در آن تکه یخی بود. و مادر بزرگ لیوان را گرفت جلو دهان او. و کمی از آب خنک را ریخت کف دستش و اول مالید به سر و گردن او و دست خیسش را کرد لای موهای فر فری پسر و دفعه بعد دستش را برد زیر چادر و مالید به گردن و صورت خودش. چند دقیقه بعد آنها در شاه آباد بودند و داشتند به سرعت می گذشتند. چند نفری در آن طرف خیابان ریخته بودند سرجوانی با پیراهن سفید و او را می زدند. مادر بزرگ بر سرعت قدم هایش افزود، ولی او می خواست تماشا کند و بفهمد چرا آن جوان را می زنند. زنی با سطل آب می ریخت و مردی با پیژامه راه راه و زیر پیراهن رکابی نوشته ای را از روی دیوار پاک می کرد. صدای تیراندازی می آمد. مادر بزرگ او را زیر چادر خود پنهان کرد. می دویدند و او از لای چادر خیابان را می دید. مردی کنار پیاده رو به درختی تکیه داده بود و می گریست گاهی پیشانی خود را به درخت می زد. از میدان مخبرالدوله دسته ای آمد فریاد زنان، زنی در جلو دسته عکس بزرگی از شاه را گرفته بود جلو سینه های بزرگش و جیغ می زد. هنوز دسته به آنها نرسیده بود که پیچیدند توی کوچه ای، رو به جنوب. در کوچه، جلو در هر خانه ای دو سه زن و مرد جمع بودند و با

هم حرف می زدند. می شنید که از عشقی حرف می زنند و از امیر موبور. ولی مادر بزرگ به او نمی گفت این ها کی هستند و چرا کسی با آن ها خوب نیست. شاید هم نمی دانست.

وقتی در بزرگ چویی خانه خانم حاجب باز شد مادر بزرگ او را هل داد توی هشتی و چادر از سر برداشت. و همان پشت در نشست. خورشید وسط آسمان بود و از حوض بخار بلند می شد. خانم نشسته بود روی تختی زیر آلاچیق. پیراهن نازک صورتی گلداری بدن گوستالو و سفید او را می پوشاند. پسر زفت و مطابق معمول دست خانم را بوسید. خانم مضطرب از مادر بزرگ پرسید:

- ماهی، چطور او میدید. چه خبر بود. شهر شلوغ هان؟

دقایق بعد آنها در وسط ماجرای بودند که همه به نظر او عجیب می آمد. آقا نقی را هر چند دقیقه ای به بهانه ای بیرون می فرستادند. گاهی در برگشت هندوانه یا چیز دیگری می آورد و گاهی فقط اخبار. دو سه باری زنگ مهیب و پر صدای تلفن سیاه رنگ همه را از جا پراند. خانم بعد از هر مکالمه با تلفن بیشتر مضطرب می شد. دم کرده گل گاوزبان هم آرام نمی کرد. بعد از یکی از تلفن ها، خانم به زحمت از جا بلند شد و از پله ها بالا رفت و رفت سمت چپ ایوان. او با نگاه خانم را دنبال کرد و دید که در اتاق دخترش - افسانه - را باز کرد و پرده را کنار زد و در ابهام اتاق گم شد، دقایقی بعد با یک دسته کاغذ و یک چمدان آمد بیرون. نرگس دوید و آنها را گرفت و به اشاره خانم برد طرف زیرزمین.

کم کم داشت می فهمید که باید نگران کسانی بود که در خانه نیستند. و جسته و گریخته حرف های مادر بزرگ و خانم حاجب را می شنید. خانم

می گفت:

«آخه سردار، وزیر و رئیس نظمیّه بودن... می ترسم افسانه را گرفته

باشن.»

مادر بزرگ می گفت:

- نه خانم، به دلّتون بد نیارین دختر سردار را که نمی گیرن.

مادر بزرگ معلوم بود که دارد دلّداری می دهد. خودش هم این حرف

را باور نداشت.

حالا اون نشسته بود کنار حوض و به ماهی های سرخ و سفید خیره بود که

از سایه کنار حوض، سایه ای که بید مجنون انداخته بود، می رفتند به طرف

روشنایی. جایی که کف آب پیدا بود. و گذاشت فکر می کرد به هر آنچه

دیده بود از سهراب سیروس تا شاه آباد... مردی که کتک می خورد. آنها که

او را می زدند و مردی که پیشانی خود را به درخت می کوفت.

حیات را بوی دود و بوی سوختن کاغذ پر کرده بود و مثل مه سیاهی

روی خاطره بعد از ظهر آن روز گرم تابستانی را می گرفت. دود چربی که

از سوختن کاغذها و جلدهای کلفت کتابها برمی خاست. او در یک روز

بالغ شد. سیاسی شد و از گوشه و کنار مغزش سؤالهایی سرک کشید.

سؤالهایی که قرار بود تمام زندگیش را شکل دهند. هیچ چیز او را از مرور

خاطره های تازه آن روز بازمی داشت تا صدای بد آهنگی از رادیو بلند

شد. مردی در میکروفن رادیو فوت می کرد و «یک... دو... سه» می گفت.

او بعد خودش را معرفی کرد: سید مهدی میراشرافی وکیل مجلس. صدای

بدش می گفت «مردم، مصدق خائن را تکه تکه کردند... مردم!... مردم

دکتر فاطمی خائن به دست مردم کشته شد. مردم پیاخیزید...» حالا چهره

مادر بزرگ را می‌شد دید که با گوشه چارقد اشکش را می‌گرفت.  
در خاطره او آن روز تابستانی با تصویر شهری حکّ شده که در  
هر گوشه آن کتاب می‌سوزانند. که زنی در وسط خیابان جیغ می‌زند.  
شهری که در گوشه‌اش یکی اشک از گوشه چشم می‌فاید.

دلش می‌خواست به خیابان برود و باز هم ببیند، اما بچه بود و بزرگترها  
مانع می‌شدند. شب روی پشت‌بام خیره شده بود به ستاره‌هایی که از لای  
پشه‌بند هم چشمک می‌زدند. شبی دم کرده بود. نه کسی فانوس هوا کرده  
بود، نه بادبادکی کله می‌کرد. صدای محو پیچ‌های شبانه از پشت‌بام‌های  
اطراف می‌آمد. واضح نبود مگر آن وقت که صدای زنی آمد که بلند و با  
فریاد می‌گفت خدایا بچه‌هام را یتیم نکن. نتوانست بفهمد صدای  
کدام یک از همسایه‌هاست. فرمایش فهمید که صدای مادر نادر بود، پس  
آقای قانع بصیری نیامده است. به یاد مردی افتاد که کنار خیابان شاه‌آباد  
کنک می‌خورد.

مادر بزرگ را دید که از لای در پشه‌بند آمد تو. دکمه قابلمه‌ای‌ها را  
بادقت بست دو تا گیس بافته‌اش افتاده بود روی شانه‌هایش. بلند شد و  
خودش را چسباند به مادر بزرگ و در بغل او گم شد. مطمئن‌ترین و  
امن‌ترین جای جهان و مثل هر شب مادر بزرگ شروع کرد به بازی با  
موهای فر فری‌اش. روز سختی گذشته بود. خسته بود و می‌دانست  
مادر بزرگ حال قصه‌گفتن ندارد. فقط صدایش را شنید که می‌گفت مادر  
تولدت مبارک!

روز ۲۸ مرداد ۳۲ هفت‌ساله شدم.

\*\*\*

یادم نیست که آن روز، با این جزئیات، در همان زمان وقوع برایم مهم بود یا بعداً اهمیت یافت و رجوع مدام به خاطره آن روز، چنین برجستگی به آن داده است. اما آن شب دم کرده عجیبی بود. آقامهدی همسایه‌مان که مصدقی بود تا پاسی از شب برنگشته بود و صدای زهراخانم مادرش از پشت‌بام شنیده می‌شد که گریه می‌کرد و پسرش را می‌خواست. چند ماه قبل دارودسته عشقی، آقامهدی را کتک زده بودند. پسر بزرگ زهراخانم افسر شهربانی بود و می‌گفتند پدر دارودسته عشقی را درمی‌آورد. ولی گروه دیگری می‌گفتند عشقی و بچه‌هایش پشتشان به‌دربار و شهربانی است.

هفته بعد، نیمه‌شب با رسیدن درشکه‌ای که مادرم با آن آمد، خاطره‌ای دیگر در حافظه‌ام ثبت شد. پشت‌بام خوابیده بودم صدای اسب درشکه می‌آمد که دم در معطل شده بود. از بالا دیدم دایی دارد به‌درشکه چی پول می‌دهد. می‌دانستم مادرم با قطار آمده. قطاری که از جنوب می‌آمد، همیشه نصف شب به تهران می‌رسید. اما این بار از همان اول پیدا بود که این سفر مادر جور دیگری است. جور دیگری هم بود. پدرم را گرفته و به‌فلک‌الافلاک برده بودند و خانه‌اش را هم به‌جرم توده‌ای بودن آتش زده بودند. مادرم در تهران ماندگار شد با دوتا بچه کوچولو. فقط هرچند هفته یکبار می‌رفت به‌خرم‌آباد برای ملاقات. یکی از این دفعات نامه‌ای برایم آورد که با خواندن آن خیلی گریه کردم. البته پنهان از چشم مادر بزرگ.

در کلاس دوم مدرسه هاتف، فقط من نبودم که پدرم شبها به‌خانه

نمی آمد. سه چهار نفر دیگر از بچه ها هم گاهی دلشان هوای پدرشان را می کرد. آنها هم گاهی از شنیدن دشنام «پدرسگ» دیوانه می شدند و به سرشان می زد. ندانستیم چرا آقای مشعشی با ما این قدر مهربان است. مردی بود سیلو معاون مدرسه و خیلی باجذبه. ولی مهربان. با ما که پدرمان شبها به خانه نمی آمد مهربانتر بود. نمی دانستیم چرا تا آن روز که سر صف یکصدا می خوانیم «... خرد ما را بیدار و...» که دو نفر آدم قدبلند وارد حیاط مدرسه شدند با یک پاسبان و آقای مشعشی را از سر صف بردند و ما دیگر او را ندیدیم. هنوز او را ندیده ام.

از آن پس گاهی شبها برای آقای مشعشی هم گریه می کردم. البته دور از چشم مادر بزرگ. اما قصه های هر شب و گاه هر روزه او دنیای دیگری را پیش چشمم می گشود. قصه هایی که نه از شمس وزیر بود و نه قمر وزیر، حسین گرد هم نبود، فرخ لقا هم نبود. قصه هایش درباره آدم هایی بود که می شناختیم. عکسشان را دیده بودم. پسرشان یا دخترشان زنده بودند. قصه های مادر بزرگ شرح زندگانی بود و همین به جذابیت آنها می افزود. بعضی را با آب و تاب بیشتری می گفت قصه تیمورتاش و بیوه شدن خانم سرور السلطنه، قصه کیف او و راننده ارمنیش و تاتیانا همسر روسش... قصه هایی از حرم ناصرالدین شاه، از سفر فرنگ مظفرالدین شاه، داستانهای مربوط به اتابک و گشاده دستی هایش. آقا یعنی مستوفی الممالک، ظهیرالدوله و ملکه و شبهای مولودی و ذکر علی و خانقاه. کرامات صفی علیشاه، پیشگویی ظهیرالدوله. و شب های زمستان پای کرسی بزرگی که مجموعه ای روی آن بود با تنقلات. یک چراغ

زنبوری هم در وسط آن نور می افشاند تا بتوانم مشق بنویسم. مشقی که تا نوشته نمی شد و مادر بزرگ تصحیح نمی کرد، شام و قصه خبری نبود. غروبهای پنجشنبه و شستن پاها با آب چلو برای جلوگیری از سرمازدگی و تماشای پارو کردن برف و بوم غلطان. تابستانها میگون، دماوند یا فشم و تا امیر معظم زنده بود باغ گل.

تا روزی که پدرم بی خبر برگشت. تاثیر قصه های مادر بزرگ در کودکی که او رهایش کرده و به زندان رفته بود، نه چندان بود که بتواند به سادگی باور کند. نخستین هدیه ای که داد تاریخ مشروطیت کسروی بود. که آن را سطر به سطر و کلمه به کلمه بلعیدم. پدر این را حمل بر علاقه من به کسروی کرد - که خودش دورانی پیرو او بود و عضو باهماد آزادگان - اما از آن کتابهای لاغر کسروی چیزی ندانستم. جز تاریخ چیزی را با اینچنین شوقی نمی خواندم و از همین زمان بود که مشکل من با مادر بزرگ شروع شد.

«مادر، تو آن وقت نبودی، مادرت هم به دنیا نیآمده بود» این جمله ای بود که مادر بزرگ بدرقه قصه هایی می کرد که برای این و آن می گفتم. قصه هایی که بیشترش را از خود او شنیده بودم. تا سالها این مشکل ادامه داشت، ولی گویی در جایی پذیرفت که منم می توانم چون او کودتای ۱۲۹۹ را به یاد داشته باشم. وقت بیرون راندن محمد حسن میرزا ولیعهد، مرتضی خان را دیده باشم و حسن خان را که به مأموران سردار سپه می گفت مگر از روی جسد من بگذرید و وارد حرم شاه شوید.

- حالا که پس از چهل سال می‌خواهم حافظهٔ کودکی را که در روز ۲۸ مرداد سال ۳۲ زندگی را شناخت، باز کنم. تفکیک بین آنچه خود دید و آنچه که شنیده و دنبال کرده‌ام برایم آسان نیست. شاید لازم هم نباشد. حالا او را می‌بینم که با علاقه‌ای وصف‌ناپذیر پای صحبت پیران می‌نشیند. بزرگترین غمش این است که چرا اولین روزی که بالاخره خود را به سعادت آباد پای صحبت سیدضیا کشاند، ضبط صورت قرضه‌اش کار نکرد. یا این که چرا به زحمت از آنتونی ایدن نخست‌وزیر اسبق بریتانیا وقت ملاقات گرفت، به جهت حساسیت او به پرژکتور نتوانست از آن مصاحبه فیلمی بگیرد و فقط صدایی برایش مانده. گیر انداختن تقی‌زاده که روی صندلی چرخ‌دار از نقل ماجراهای مشروطیت خسته نمی‌شد، بزرگترین پیروزی اوست و نشستن برای ساعتها پای صحبت تیمسار علوی مقدم. او را می‌بینم که از کشف یک سند، یافتن یک عکس قدیمی چنان به شوق می‌آید که گویی رگه‌ای از طلا کشف کرده است... و روزگاری همین کوشش برای روبه‌رو شدن، شناختن و شنیدن او را به بیرون از این خاک نمی‌برد.

\*\*\*

این مجموعه انتخابی است از یادداشت‌های کتابچه‌ای قدیمی که صدها نقل، خاطره و برخورد را در طول سی سال در آن نوشته‌ام. بی‌هیچ ترتیب و آدابی، از آن میان چندتائی را بیرون کشیده‌ام. این‌ها را «ضدیاد» نام نهاده‌ام، نامی که از «ضدخاطرات» آندره مالرو برگرفته‌ام چرا که باورم هست این‌ها نه خاطرات است و نه یادها. چیزی است در میان این‌ها. یک

نوع حافظه تکانی است. فقط نام‌ها را محفوظ داشته‌ام و یا تغییر داده‌ام. چه اثر دارد آوردن نام‌ها، جز آن‌که کسانی را خوش نیاید. با این همه، از پیش عذر تقصیر می‌خواهم از همه بزرگواران که ناگفته‌هایشان بازگفته می‌شود. اگر مجالی بود «ضد یاد» را در دفترهای دیگر پی خواهم گرفت.

تهران - پالیز ۷۳

مسعود بهنود